

مقدمه

الهی! تا تو لبیک نگویی، کجا من الهی گویم؛
الهی! آنکه از مرگ می ترسد، از خودش می ترسد.
«علامه حسن زاده آملی»

اولین دیدار من با خانواده الیاسی به نیمه مردادماه سال ۱۴۰۰ در باغ عقیق واقع در جاده چالوس برمی گردد. رقیه آخیشک، بانویی ریز نقش، مهربان، بی غل و غش و دوست داشتنی بود. آن روز صمیمیتی غریب میان خودم و او در همان دیدار اول احساس کردم. دست های چروکیده از کار زیاد از یک طرف و چشم های مهربان و روحیه متواضع و حساسش از طرف دیگر باعث شده بود، که آنی از او چشم برندارم. او می گفت و من تصویر لحظات پر تلاطم زندگی اش را در ذهن نقش می بستم. روی نیمکتی نشسته بود و به جریان خروشان رودخانه کرج نگاه می کرد. آهنگ رودخانه با صدای موسیچه ها و پرنده های دیگر فضا را تلطیف کرده بود. دلم نمی خواست با مصاحبه و یادآوری خاطرات، خاطر رقیه خانم را مکدر کنم. اما زمان کمی برای بودن کنار او داشتم؛ از طرفی این بهترین فرصت برایم بود تا عزم را برای تعهدی که داده بودم جزم کنم. مصاحبه در هوای آزاد گرفتاری

تعزیه آخر

هایی داشت. از او خواستم تا با هم به نمازخانه باغ عقیق برویم. او هم قبول کرد. بیش از چند ساعت برایم حرف زد. او می گفت و من گاهی می خندیدم و گاهی اشک می ریختم. نزدیک غروب بود که دیگر تمام سوال هایم را پرسیده بودم. حالا نوبت به اکبر الیاسی همسر رقیه خانم بود. او نیز برای ساعتی وقتش را در اختیارم قرار داد. دست هایش نشان می داد که سال ها کارگری کرده است. دُرُست مانند دست های همسرش، حکایت یک عمر تلاش و کار را بیان می کرد. قامت نسبتاً بلندی داشت. آرام و موقر بود. ناگفته هایی را برایم حکایت کرد، که در هر فصل آن بیشتر و بیشتر جزئیات اهمیت خبری که در مورد ملک آباد کرج نشر پیدا کرده بود را درک کردم. خبر از جوانی به نام اصغر الیاسی که اهالی ملک آباد او را از خود می دانستند و از طرفی بچه های چهارباغ مدعی بودند که او اهل آنجاست.

از نیمه مردادماه سال جاری تا پایان مهرماه بیش از شصت ساعت مصاحبه از ائمه مساجد ملک آباد، عرب آباد، چهارباغ، خرمداشت و کرج، همین طور نیروهای پایگاه بسیج و کانون های فرهنگی هنری مساجد به ویژه خانواده الیاسی انجام شد و همزمان فصل به فصل مصاحبه ها را پیاده سازی و تنظیم کردم. بیش از همه فاطمه الیاسی و کمال امامی متین در روایت این مجموعه نقش داشتند.

نام این کتاب را به رسم ادب و احترام به ساحت مقدس اهل بیت (ع) به ویژه مقام شامخ سید و سالار شهیدان کربلا «تعزیه آخر» گذاشتم. به یاد آخرین تعزیه ای که فراتر از مرزها از پشت گوشی تلفن برای خانواده الیاسی خوانده شد.

مهدیه دانایی

فصل اول: « یک شب فاصله »

« هجدهم شهریور ماه سال نود و هفت است و من چشم انتظار دیدن دوباره برادرم اصغر ». فاطمه این جمله را صفحه اول یک دفتر شصت برگ نوشت. این شروع نوشتن خاطراتش بود. تصمیم داشت تمام خاطرات زندگی اش را روی کاغذ بیاورد. چون فکر می کرد این تنها راه برای خلاصی از تمام دلتنگی ها و نگرانی هایی است، که از صبح آن روز به جانش افتاده بود. برای همین به نوشتن ادامه داد.

اصغر نه فقط یک برادر، که پدر و مادرم است. روزی نیست، که پدرم نگوید که او همه کس تو است و مادرم مرا مُلزم به گوش فرمانی او نکند. این را همه فامیل ها، دوست و آشنا به خوبی می دانند. بعضی ها هم به ما حسودی شان می شود. داشتن برادری مثل اصغر که فقط چهار سال از او فاصله سنی دارم، به معنی آرامش خیالی خارج از حد تصور است. چون با وجود او هیچ کمبودی را احساس نمی کنم. من سوم بهمن ماه سال هفتاد و هفت در بیمارستان کمالی کرج به دنیا آمدم و اصغر هجدهم اسفند سال هفتاد و سه در همان بیمارستان. همیشه از این واقعه به نفع خودم یاد می کنم و آن را خوش یمن می دانم.

حالا که دارم به گذشته ها فکر می کنم می بینم شاید که نه، من خوشبخت

تعزیه آخر

ترین دختر شهر هستم. آخ! هنوز بوی خاکی که در حیاط خانه مان موقع جارو کردن اصغر بلند می شد در مشامم است. روی پارچه ای که برایم روی زمین می انداخت، می نشستم و نگاهش می کردم و او با همان قد و قواره ریزه اش جارو را برمی داشت و تمام حیاط را آب و جارو می کرد. بعد می آمد کنارم می نشست و با چند تکه اسباب بازی ساده، داستان سرایی می کرد.

بابا اکبر الیاسی و مادرم، رقیه آخیشک هر دو اصالتاً همدانی هستند. مادرم متولد سال پنجاه و سه و بابا متولد سال چهل و نه است. او وقتی تنها دوازده سال داشت از همدان تک و تنها برای کار به تهران آمد. از همان سن هر کاری از نجاری گرفته تا بنایی انجام داده بود. تا اینکه در محل کار نجاری به واسطه یکی از اقوام با مادرم آشنا شد و سال هفتاد با یکدیگر ازدواج کردند. آنها سال اول زندگی مشترکشان در شهرستان ساوجبلاغ^۱ در استان البرز ساکن شدند.

مادرم دوش به دوش پدرم برای امرار و معاش خانواده گاهی در مزرعه کاهو، گاهی گلخانه های اطراف، مدتی در کارخانه نوشمک کار کرد. درآمدشان از یک کارگر معمولی هم کمتر بود. به خاطر نمی آورم چقدر دستمزد می گرفتند ولی یادم هست آنقدر نبود که مادرم با آن بتواند گوشت و مرغ بخرد. یا اینکه بتوانیم هر چند ماه یکبار لباس های تازه بخریم و یا حتی سالی یک بار به مسافرت برویم. روزمزد بودند. بیمه هم نداشتند. اگر روزی سر کار نمی رفتند از حقوق خبری نبود. پدرم بیشتر اوقات به خاطر بیماری مفاصل و ساییدگی مهره های کمر مجبور بود در خانه بماند. یا اینکه برای درمان به یکی از بیمارستان های دولتی تهران برود و مدت ها بستری شود.

یک تلویزیون برفکی داشتیم که صدا را خوب و واضح پخش می کرد ولی تصویر آن مرتب می پرید. یک دستگاه دی وی هم داشتیم

که گاهی نوار در آن گیر می کرد ولی بازهم قابل استفاده بود. ایام محرم و صفر پدرم فیلم های تغزیه را داخل دی دی می گذاشت و من و اصغر با دقت آن را می دیدیم و گوش می کردیم. بعد به همراه پدرم آن تغزیه ها را تمرین می کردیم. من اجازه نداشتم کنار پدر و برادرم برای تغزیه خوانی بروم چون خیلی روی من حساس بودند و دوست نداشتند که من در مقابل چشم دیگران مانند آن ها تغزیه بخوانم. خودشان دوتایی همراه با یک مینی باند که با کمک جمعی از طالقانی های تغزیه خوان تهیه شده بود به ملک آباد، امامزاده برهان الدین (ع) و دیگر شهرهای اطراف برای تغزیه خوانی می رفتند. پدرم تغزیه خوانی برای امام حسین (ع) را وظیفه خودش می دانست. عشق و علاقه زیادی به امام حسین (ع) به خصوص حضرت علی اکبر (ع) داشت. بابا قامت بلندی داشت و هیکلی چارشانه ولی به خاطر بیماری مفاصل به مرور ضعیف و رنجور شد. دکترها می گفتند به خاطر کار زیاد از سن نوجوانی است. اما پدرم همیشه سعی می کرد که به روی خودش نیآورد. تمام تلاشش را می کرد که با بیماری اش مقابله کند. شاید به همین خاطر بود که نمی خواست در بیمارستان به مدت طولانی بستری شود. از طرف دیگر هم اصغر و هم مادرم راضی نبودند. خودشان تا آن جا که می شد از پدرم پرستاری می کردند. درد مفاصلش می آمد و می رفت. بعضی وقت ها در فصل سرما شدیدتر می شد و گاهی تا چند ماه خبری از بیماری و درد نبود. بعضی دکترها هم می گفتند که بیماری پدرم روحی است. اما به هر حال همین بیماری باعث شده بود که پدرم شغل مناسبی پیدا نکند. البته سواد چندانی هم نداشت. اما وقتی صحبت می کرد، تمام کلماتش دقیق، شمرده و حساب شده بود.

سال های سال مستأجر بودیم. خانه جدید با صاحبخانه جدید. پدرم کارگر روزمزد بود و مادرم هم مجبور بود برای تأمین مایحتاج خانه

تعزیه آخر

دوش به دوش او کار کند. چند سالی در شهر چهارباغ^۲ زندگی کردیم. تا اینکه برادرم هفت ساله شد. سال هشتاد و چهار کلاس اول ابتدایی را در مدرسه زکریای رازی حصارک درس خواند. از آنجا به خاطر کار کشاورزی پدر و مادرم به خرّمَدشت^۳ رفتیم و اصغر کلاس دوم ابتدایی را در مدرسه ایمان درس خواند. پس از گذشت یک سال این بار هم به خاطر کار پدر و مادرم به چهارباغ برگشتیم و برادرم دوره متوسطه اول را در مدرسه آینده سازان درس خواند. این تغییر مدارس هم به خاطر جابه جایی خانه بود و هم برای کاری بود که برای پدر و مادرم جور می شد. خانواده مادری و پدری ام ساکن چهارباغ بودند. در نهایت پدرم در شهر چهارباغ پس از سال ها زمینی خرید. تنها یک اتاق نیمه کاره داشت. سال هشتاد و سه بود که آن را ساخت. مادر و برادرم در کنار پدر که به خاطر درد مفاصل با زحمت می توانست حرکت کند برای آماده شدن آن خانه چهل متری خیلی تلاش کردند. آنها همراه با هم آجرها را روی هم می گذاشتند و تا جلوی پای پدرم می آوردند. او هم با ملاتی از سیمان آنها را روی هم می چید. من سوگلی خانه بودم و کارهای کوچک را برعهده ام گذاشته بودند. گاهی برایشان چای می ریختم. گاهی هم مسئولیت آماده کردند غذا را داشتم. پدرم لازم را می کشید و برای هر لیوان چای که به دستش می دادم قربان و صدقه ام می رفت. حیاط خانه ۱۰ متری می شد. مادرم عاشق گل و گیاه بود. دیگر

۱. شهر چهارباغ در سال ۱۳۹۹ به عنوان هفتمین شهرستان استان نام گرفت. شهرملک آباد از جمله شهرهای این شهرستان هستند. در روزگاری نه چندان دور این شهر روستایی معروف به تولید گل پامجال بوده و هنوز هم با همان عنوان چهارباغ شناخته می شود. (نویسنده)

چهارباغ کرج با نام قدیمی چهار دانگه در استان البرز واقع شده است که از به هم پیوستن دو روستای پرجمعیت مهدی آباد و ملک آباد در سال ۱۳۸۷ شکل گرفت. این منطقه جزو هفتمین شهر استان البرز نام گذاری شده است. در تقسیمات جدید چهارباغ را شهری متشکل از ۲ بخش، ۴ دهستان با جمعیت ۴۸،۸۲۸ نفر در سال ۱۳۹۵ می شناسند. همان طور که از اسم چهار باغ پیداست؛ از آن به دلیل زیبایی و سرسبزی فراوان است. (محقق دکتر حسین عسگری)

۲. خرم‌دشت در تقسیم‌بندی‌های جدید استان البرز از جمله شهرهای شهرستان کرج است (نویسنده)

مجبور نبود گلدان هایش را از این خانه به آن خانه بکشد. یک اتاق خواب ۱۰ متری و با آشپزخانه ای که مساحت آن به ۱۰ متر می رسید. حال و پذیرایی هم یکی بود و در ورودی آن به حیاط باز می شد. اصغر از همان کودکی پیش قدم کارهای سخت بود. دوست داشت هرطور که شده برای حال خوب آدم ها کاری کند. خوشحالی اطرافیانش او را خوشحال می کرد. یادم هست اصغر تنها پنج سال بیشتر نداشت. با همان سن و سال می خواست برای مادرم به خیال خودش یک کار بزرگ کند. یک لیوان بزرگ برداشت. آن را تمیز شست. کمی چای خشک داخل آن ریخت. بعد هم آب روی آن بست. آن را با خوشحالی نشانم داد و گفت: « ببین آجی، این را می گذارم توی آفتاب تا مادر به خانه برسد، دم میاد. می دونی ماما خسته است الان بیاد چای می خواد». بعد آمد و کنار من نشست. با انگشت به لیوان آبی که چای خشک در آن روان شده بود اشاره کرد.

- ببین آجی، الان آماده میشه. ماما عاشق چایی هست. منم قول دادم چراغ نفتی رو روشن نکنم. خب من باید براش چای آماده کنم الان میاد بخوره تا خستگی اش در بره. مگه نه آجی؟!

هنوز به حرف نیفتاده بودم. تأیید حرف هایش را به خیال خودش از من می گرفت و به کارش ادامه می داد. هر دو چند لحظه ای به لیوان آب خیره شدیم. آفتاب مستقیم به ذرات آب می خورد. وسط ظهر بود. آنقدر زیر تابش خورشید نشسته بودیم که صورت هایمان از آفتاب سُرخ شده بود. خیس عرق شده بودیم. مدتی گذشت من خسته شده بودم و در همان حال خوابم بُرد.

با صدای زنگ خانه بیدار شدم. اصغر دوید و در را باز کرد. مادرم با گوشه دهان چادر سیاهش را گرفته بود. دست هایش پُر بود. یک دستش نایلون سیب زمینی و پیاز و در دست دیگرش گلدان کوچکی

تعزیه آخر

که گل های خزه دار آن به اطراف پخش شده بود. عاشق گل و گیاه بود. بیشتر اوقات که از سرکار به خانه می آمد، گلدان و یا شاخه گیاهی برای قلمه زدن همراه خودش می آورد. برادرم وسایل همراهش را گرفت و بعد با خوشحالی گفت: « مامان جون خسته نباشی. بیا ببین برایت چای دم کردم».

مادرم با شنیدن این حرف با نگرانی سراغ مرا گرفت.
- یا خدا! خواهرت کو؟! چه آتشی سوزاندی بچه؟! نگفتم چراغ نفتی را روشن نکن. نگفتم خطرناک است. بازهم باید دعوایت کنم. چرا اینقدر مرا ناراحت می کنی. دلت کتک میخواد.

- نه! مامان نه! چراغ که روشن نکردم. نگران نباش. دیدم آفتاب خیلی داغ هست. برای همین چای را گذاشتم داخل آفتاب تا دم بیاید. الان برایت می آورم. می دونم خیلی چای دوست داری.

مادرم خسته و کوفته، نیم نگاهی به من انداخت. روی زیرانداز کهنه و قدیمی، گوشه حیاط با چهره خواب آلود و موهای آشفته نشسته بودم. خیالش که از سلامتی من راحت شد، نگاهی به اصغر کرد. وسائالش را گوشه ای گذاشت و چادرش را جمع کرد و آن را روی بند طناب لباس ها انداخت. بعد آمد و روی اولین پله حیاط نشست.

اصغر روبه رویش ایستاد و لیوان چای را به دستش داد. چشم های مادرم از تعجب گرد شده بود. صورتش مهربان شد. در حالی که سعی می کرد خنده اش را پنهان کند، لیوان چایی که اصغر درست کرده بود در دست گرفت و آن را تا ته خورد. ذوق کرده بود. اصغر را در آغوش گرفت و قربان صدقه اش رفت. آن قدر بوسش کرد و آن قدر او را « اصغر آقا!» صدایش کرد، که صدای برادرم درآمد و گفت: « بابا کاری نکردم که!». از آن روز به بعد او را اصغر آقا! صدا می کرد. هر جا هم که می نشست از طعم آن چای دم کشیده زیر نور خورشید تعریف می کرد.

اصغر از سن پنج سالگی شده بود مادر و پدرم. مرا روی پایش می نشاند. موهایم را شانه می کرد. نوازشم می کرد. لقمه های کوچک غذا را به دهانم می گذاشت. خانه کوچک مان برایم قصر می شد وقتی برادرم کنارم بود. از صبح تا عصر در همان حیاط کوچک خانه می دویدیم. خانه را جارو می کرد. گردگیری می کرد. خیلی زود من هم هرکاری که او می کرد یاد گرفتم. هر دو جاروی دستی را برمی داشتیم و می افتادیم به جان خانه. حیاط را می شستیم. گلدان های مادر را آب می دادیم. بی هیچ غصه ای غرق خنده و شادی بودیم و بازی می کردیم. خوب که فکر می کنم می بینم هیچ وقت چشم از برادرم برنمی داشتیم. همیشه نگاهم به تمام رفتارها و اخلاقش بود.

عصرها نزدیک ساعت چهار یا پنج که مادر از سرکار خسته و بی رمق می آمد، کارمان این بود که زیر زیرکی و بی صدا به بازی ادامه دهیم. نظافت خانه، شستن ظرف ها، شستن و حیاط و ... برایمان حکم بازی داشت. البته که خستگی اش با برادرم بود. چون دوست نداشت من کار کنم و خسته شوم برای همین سعی می کرد هرکاری که هست خودش انجام دهد. گاهی دنبال چوب بستنی تمام کوچه و پس کوچه های اطراف را می گشتیم. آن ها را در دامنم جمع می کردم. سپس یکی یکی شان را تمیز می شستیم. بعد با پارچه دیگر خشک می کردیم. اصغر با آن ها برایم خانه چوبی، هواپیما و گاهی پرچین خانه ویلایی بزرگی که در رویاهایمان تصور می کردیم درست می کرد. بعد رویا پردازی هایمان شروع می شد. مسافرت هایی که باید می رفتیم و خانه ویلایی قشنگ با پرچین هایی که باید تمام آن ها را سبز می کردیم.

خیالبافی های کودکانه مان تمامی نداشت. به خصوص ایام محرم که می شد با هم مجلس روضه دونفره داشتیم. هرچه مادرم چادر و روسری سیاه داشت می آوردیم وسط. بعد با کمک پدرم خانه چادری

تعزیه آخر

درست می کردیم و هیئت خانگی راه می انداختیم. پدرم پیت های حلبی هفت کیلویی روغن را تا وسط حیاط می آورد. با کمک او داخلش را پر از سنگ و خاک می کردیم. سپس یک چوب به عنوان علمک داخل آن می گذاشتیم. بعد هم پارچه های سیاه را به آن می بستیم. مجلس روضه مان آماده می شد. به خیال خودمان هیئت خانگی دو نفره راه می اندختیم. بعد اصغر روضه می خواند و من گریه می کردم. گاهی هم خودم را مانند بزرگ ترها از مصیبت امام حسین (ع) می زدم. اصغر خنده اش می گرفت و در حالی که چشم هایش را گرد می کرد و سعی می کرد لحنش را جدی کند، می گفت: «نزن آبجی. دردت می گیره. نزن». من که سه و چهارسال بیشتر نداشتیم از زدن خودم دست برمی داشتیم. بعد برای اینکه دوباره اصغر را بخندانم خودم را می زدم و او هم باز با دلسوزی و مهربانی می گفت: نه نزن دردت میگیره فاطمه. بچه های کوچه دلشان برای رفاقت من و اصغر غنچ می رفت. هر وقت دلمان می خواست بازی شان می دادیم و هروقت که من می گفتم نه، بازی شان نمی دادیم. حرف، حرف من بود. هرچند برادرم به خاطر مهربانی اش یواشکی و دور از چشم من به آن ها مهربانی می کرد. مثلاً از همان چوب بستنی ها به آن ها می داد. یا کمک می کرد که خانه چادری شان را بسازند. هر چه بزرگتر می شدیم اجازه نمی داد پسرها به من نزدیک شوند. چهار یا پنج ساله بودم. تنها سرزنش اش وقتی بود که دامن کوتاه می پوشیدم. یا اینکه روسری سرم نبود. ناراحت بودم که از لحاظ ظاهری نمی توانم شبیه او باشم. هر چه بزرگ تر می شدیم او برایم از تمام روزمرگی هایش می گفت. از دوستانش. از گعده هایی که باهم داشتند. این گفته ها و خاطرات آرامم می کرد. احساس می کردم همیشه همراه او هستم. او می گفت و من در خیال خودم آن خاطرات را مانند فیلم سینمایی می دیدم.

اصغر هفت ساله بود که پدرم در حصارک خانه شصت متری اجاره کرد. صاحبخانه طبقه بالا زندگی می کرد و ما طبقه پایین. روز اول مدرسه بود. برادرم کیف کوچک سُرْمه ای رنگش را که بوی تازگی اش در خانه پیچیده بود برداشت. یک دفتر و چند تا مداد و یک مدادتراش و پاک کن هم داخل جامدادی که مادرم برایش دوخته بود گذاشت. به مدرسه زکریای رازی می رفت. لباس فرم مدرسه اش هم طوسی رنگ بود. با یقه سفید پهن. مادرم لقمه نانی برایش گرفت و آن را در قسمت جلوی کیف برادرم گذاشت و از او خواست که زنگ تفریح آن لقمه نان را بخورد. بعد از زن صاحبخانه خواهش کرد تا ساعتی مرا نگه دارد. آن روز اولین روزی بود که چند ساعت چشم انتظار اصغر ماندم. چند ماه بود که مادرم کار در خانه گرفته بود. سیم های مفتول را به خانه می آورد و به اندازه هایی که صاحب کار گفته بود می بُرید. بیشتر از گذشته کنارم بود. پدرم در شهرداری به عنوان نیروی پیمانی مشغول به کار شده بود. کار نگهداری فضای سبز و آبیاری درختان را انجام می داد. ساعت از ظهر گذشته بود که در حیاط خانه با لگد باز شد. اصغر بود. عصبانی و ناراحت. با همان حال رفت و گوشه حیاط خانه کز کرد. به سراغش رفتم. دستم را روی شانه اش انداختم. صورتش را بوسیدم. صورتش خیس اشک بود. گریه کرده بود. خیلی ناراحت و غمگین بود. اخم هایم در هم رفت و مادرم را بد نگاه کردم. چون می خواستم بدانم که نباید اصغر را ناراحت کند. احساس می کردم، که اصغر از دست مادرم ناراحت است. مادرم به حیاط آمد. از همان بالای پله ها گفت: چی شده اصغر آقا! چرا اینقدر ناراحتی. اصغر با اشک چشم و بغضی که در گلو داشت گفت: « همه مادرها آمده بودند دنبال بچه هایشان. اون وقت تو نیامدی. هرچه نگاه کردم تو نبودی ». هق هق گریه هایش در خانه پیچید. شانه های کوچکش بی اختیار می لرزید. مادرم جلوتر

تعزیه آخر

آمد و او را در آغوش گرفت و برایش کلی حرف زد. اینکه تو مرد شدی. آقا شدی. برای خودت دیگه داری باسواد می شوی. ببین من که نمی توانم هر روز بیایم دنبالت. از خیابان هم می خواهی رد شوی به یکی از آن مادرها بگو تا کمکت کند، بگو خاله اگر میشه مرا هم از این طرف جاده ببر آن طرف. بعد مرا نگاه کرد. اخم هایم هنوز درهم بود. چشمهایم به خاطر غصه اصغر خیس اشک شده بود. دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت: «ناراحت نباش. برادرت برای خودش مردی شده. دیگه با این چیزها ناراحت نمیشه». بعد رو کرد به اصغر و گفت: «مگه نه اصغر آقا؟! مرد شده ای دیگر؟». اصغر اشک هایش را با آرنج پاک کرد و گفت: «آره دیگه. مرد شدم. گریه نمی کنم. آجی تو هم گریه نکن. من مرد شدم. خودم راه مدرسه را میام».

مادرم خوب بلد بود با کلمات و حرف هایش ما را قانع کند. بی سواد بود ولی حرف هایی که می زد ما را آرام می کرد و راه را از بیراهه نشانمان می داد. با حرف هایش خیلی زود قانع می شدیم. هر زمان که نصیحتی می کرد من و اصغر سراپا گوش می شدیم. می خواستیم تا آنجا که می شود رضایتش را به دست آوریم. جُثّه کوچکی و قد متوسطی داشت. خوشرو بود. هر کاری که می کرد، رضایت خدا و اهل بیت (ع) را در نظر می گرفت. عاشق قرآن خواندن و دعا خواندن بود. برادرم هم همیشه کنارش می نشست و برایش قرآن می خواند و به آیات قرآن و کلمات آن با دنبال کردن سر انگشت برادرم نگاه می کرد. برادرم انگشت های کوچکش را روی آیاتی که می خواند می کشاند و مادرم با جان و دل به آنها نگاه می کرد. چهار زانو کنار اصغر می نشست و هر روز بعد از نماز صبح یا نماز مغرب و عشاء قرآن می خواند. هر مشکلی که برایش پیش می آمد به امام حسین (ع) یا حضرت زینب (س) متوسّل می شد. با امام حسین (ع) بیشتر مأنوس بود. درست

مانند برادرم اصغر.

خیلی از همسایه ها از همین روش تربیتی مادرم خوششان می آمد. گاهی سعی می کردند روش او را تقلید کنند. ولی این خلق و خو منحصر به مادرم بود. هرچند لایه لای نصایح و پندهایش، گاهی هم تنبیه چاشنی اش می شد. گاهی که صحبت می شود برای آن کتک ها به اصغر احساس شرمندگی می کند. من و اصغر بیش از اینکه خواهر و برادر باشیم با همدیگر دوست بودیم. هرچند خاطره خاله بازی مان و ساخت خانه آجری و آن کبودی هایی که برداشتم کمی اوقات ام را در کودکی تلخ کرد. اما خُب من هم به خاطر اصرارهایم برای خوردن بیش از حد آب زرشک و قوره های تازه و بعد هم رفتن زیر سرم مدیون او بودم. من عزیز کرده برادرم بودم. چشم از من بر نمی داشت و تمام سعی اش را می کرد تا هرچه می خواستم محیا شود. هرچند روزهای سخت و نداری را می گذراندیم و خانواده مان به خاطر کمبود درآمد و بیماری مفاصل پدرم با سختی های زیادی روبه رو بودند ولی کافی بود لب تر کنم و هر چیزی که می خواهم بگویم. بی معطلی از طرف او انجام می شد.

من نوزده سال خوشبختی را در کنار برادر بزرگم گذراندم. روزهایی که هرگز فکر نمی کردم روزی از آن ها به عنوان خاطره یاد کنم. فکر می کردم تا همیشه این خوشبختی ادامه داشته باشند. اما تنها یک شب فاصله و بی خبری همه این خوشبختی را از من گرفت.

فصل دوم: می طپد کبوتر دل

به نظر می رسید زمان در روز هجدهم شهریور ماه سال نود و هفت، برای خانواده الیاسی ایستاده است. علی آمد و گوشه اتاق کز کرد. فاطمه گوشه دیگر اتاق نشسته بود. زیر لب ذکر می گفت و تسبیح را می چرخاند. با دیدن علی از جایش بلند شد و رفت کنار او نشست. علی ریز نقش بود. فاطمه او را در آغوش گرفت. بوسیدش. قربان صدقه اش رفت. ولی هیچ کدام از این ها فایده نداشت. علی بغضش شکست و شروع به گریه کرد. سرش را روی شانه فاطمه گذاشت و همچنان اشک می ریخت. فاطمه دستش را یک طرف صورت علی بُرد و آن را نوازش کرد. علی تنها سیزده سال داشت. کمی که آرام شد، فاطمه برای این که حواس علی را از موضوعی که ذهنش را آشفته کرده بود پرت کند، پرسید:

- علی جان! راستی امروز باشگاه داری؟
- دارم. ولی نمیرم. اصلاً حوصله و دل و دماغش رو ندارم.
- اون وقت فکر کردی که جواب اصغر رو چی می خوای بدی؟ پاشو داداش. پاشو حاضر شو.

- امروز نه آجی نه. با این حال و روزمون، انتظار داری من برم باشگاه؟
از صبح پیچ پیچ بچه های محل رو تحمل کردم و حالا برم باشگاه! معلوم نیست چی به سر این شهر اومده. انگار که همه غریبه شدند. یکی با ترحم نگاه ام می کنه یکی انگار که حقش رو من خوردم. یکی دیگه با هزار تا سوال. اصلاً چرا اصغر رفت؟

- خب علی جان طبیعه. خیلی ها اصغر رو می شناسند. خیلی دوست و رفیق داره. حالا همه نگران اون هستند. از طرفی هم یادته! اصغر سفارش کرد که نباید به خبرهای این و اون در مورد خودش گوش کنیم. باید صبور باشیم تا بابا از سپاه استان برامون خبر سلامتی داداش رو بیاره. اینکه چرا رفت هم برای من و تو جای سوال نداره. برامون توی سفر راهیان نور کلی حرف زد. یادته؟!

علی سکوت کرد. گویا هیچ کدام از حرف های فاطمه را نمی شنید. فاطمه هم ترجیح داد با دلایلی که علی برای نرفتن به باشگاه می آورد، دیگر اصراری به رفتنش نکند. سکوت همه جا را فرا گرفت. بی اختیار به یک نقطه خیره شدند. هر کدام در خیالات خود محو شده بودند. از آخرین دیدارشان با اصغر، دو ماه می گذشت. حسابش را فاطمه داشت. هفتاد و پنج روز می شد. آن دو ماه یک طرف و این چند ساعت بی خبری طرف دیگر.

چند دقیقه ای نگذشت، که متوجه شد علی در حالی که به او تکیه داده خوابش بُرده است. دلش نیامد او را از خودش جدا کند. می خواست آرام و آسوده کنارش

تعزیه آخر

بخواهد. به در نیمه باز اُتاق خیره شد. فکر کرد، ای کاش برادرش همان لحظه می رسید و این چشم انتظاری به پایان می رسید. حرف و حدیث های مردم یک طرف و خبرهای فضای مجازی یک طرف دیگر. در دنیای خیال غرق شد. روبه روی ضریح امام حسین (ع) خودش را تصوّر کرد.

- هیچ می دانی آقا! که چقدر دلتنگ و مشتاق زیارت شما هستم. آخرین بار به همراه اصغر بود که به زیارت شما آمدم. هر دو باهم مثل همیشه به شما از دور سلام دادیم. او روضه خواند و من گریه کردم. بعد هم کلی با هم حرف های خواهرانه و برادرانه گفتیم و خندیدیم. او از برنامه ریزی برای سفر مشهد گفت و من کنکور را بهانه کردم. چقدر خوش بودیم آقا! اما حالا روزگارم را می بینید. گویا همه خانواده ام یتیم شده اند. حالا می فهمم که چرا مادرم و پدرم می گفتند اصغر همه کس ما است. تیرماه نود و هفت بود که عزم رفتن کرد. راستش را بگویم آقا! از اینکه حاجت اصغر را در نمازم پیش شما گفتم، پشیمانم. می دانید، دلم هوای دیدن روی ماهش را کرده است. می خواهم کنارش بنشینم و با او درد دل کنم. از نبودن هایش بگویم. از جای خالی اش گله کنم. بدون اصغر مثل این است که چیزی را گم کرده ام.

روضه تنهایی فاطمه تمام شد. سر علی را که روی پاهایش خوابیده بود، آرام روی زمین گذاشت و بعد بلند شد تا برای او یک بالشت بیاورد. مادر روبه روی در اتاق، گوشه حال نشسته بود. درست همان جای خانه که اصغر عادت داشت بنشیند. از چشمهایش غم می بارید. آن قدر گریه کرده بود، که صدایش در نمی آمد. با همان صدای گرفته و با بغضی که جگر انسان را کباب می کرد پرسید: «علی خوابیدی؟».

فاطمه با پایین آوردن سر جوابش را داد. بالشتی از داخل کمد برداشت و زیر سر علی گذاشت. در کمد نیمه باز ماند. برگشت تا آن را ببندد.

مادر را دید، که روی دستش می زند. بی معطلی به سمتش رفت و پرسید چه کار می کنی مامان؟! - بشکنه این دست. چقدر این بیچه را کتک زدم. - کدوم بیچه رو. - اصغر رو می گم. خیلی از من کتک خورد. بیچه که بود سر هر خطای کوچکی اون رو زیر بار کتک می گرفتم. - نه مامان اینطور نبود. چون خیلی دوستش داری و الان که اون نیست، چند تا کتک رو برای خودت بزرگ کردی. بعد هم اصغر دیگه مرد شده. این حرف ها بد. این حرف ها رو زن. - ای کاش نمی گذاشتم از کودکی این قدر کار کنه. یادته اون روزی که از گلخانه اخراجش کردند. یادته؟ چرا گذاشتم اون نامرد بیچه ام رو بزنه؟ تو اون موقع کوچک بودی. نه یادته نمی آید می دانم. - مامانم! دست بردار. این قدر فکر و خیال نکن. بیا کمی دراز بکش. من هم برای ناهار یک چیزی درست می کنم. راستش رو بخواهی، خاطره اون روز رو هم خوب یادم هست. خودت برایم بارها تعریف کردی. حالا بگو ببینم که شما یادته میاد به خاطره داداش، چقدر من بهت آخ می کردم، که چرا داداشم رو ناراحت کردی!!!

مادر بی اختیار میان اشک هایی که در پهنای صورت معصومش جاری شده بودند، خندید. فاطمه اشک های مادر را با دست پاک کرد. صورتش را بوسید و بالشتی که کمی آن طرف تر روی زمین افتاده بود برداشت و از او خواست که کمی بخوابد. خاطرات گذشته از مقابل چشمانش رژه می رفتند. دفترش را برداشت و باز هم شروع به نوشتن کرد.

خانه مادر بزرگ مادری مان چند خانه بیشتر با ما فاصله نداشت. نامش ام البنین است، پیرزنی هشتاد و چهار ساله. یادم می آید که پنج یا شش سال بیشتر نداشتم. در طول روز وقتی خانه را تمیز می کردم، اصغر به

تعزیه آخر

خانه مادر بزرگ ام می رفت و تا ساعتی که مادرم از سرکار بیاید آنجا می ماند. دوست نداشت با من سر بهم ریختگی و نامرتب شدن خانه یکی به دو کند. دست خودم نبود. به خاطر رضایت مادرم، دوست داشتم خانه مانند دسته گل تمیز باشد. پس از چند سالی که در خرمداشت زندگی کردیم، به شهر چهارباغ آمدیم. خانه جدید و صاحبخانه جدید. آن زمان با وجود اینکه تنها شش سال داشتم به خوبی به اسباب کشی وارد شده بودم. به خوبی می دانستم که باید چطور در چینش وسایل خانه به مادرم کمک کنم. هرچند وسایل زیادی نداشتیم. بیشتر اسباب و اثاثیه همان دو تا فرش شش متری و یک یخچال کوچک قدیمی و گاز سه شعله و خُرده ظرف ها و چینی های مادرم بود. اما جمع و جور کردن همین ها و پهن کردن آن سخت بود. به خصوص که پدرم به علت بیماری نمی توانست کمک حالمان باشد. بیشتر اوقات هم گوشه ای می نشست و با صورتی درهم و ناراحت ما را نگاه می کرد، که چطور وسایل را پهن یا جمع می کنیم. گاهی هم آن قدر می گفت شرمنده ام، شرمنده ام، که اشک از گوشه چشمانش جاری می شد.

اصغر کلاس سوّم را در مدرسه ایمان درس خواند. من هنوز آن زمان مدرسه نمی رفتم. پدر هم به خاطر درمان بیماری اش مجبور شده بود مدّتی در تهران نزد یکی از اقوام نزدیک بماند. برای اینکه برای مراحل درمانی به بیمارستان نزدیک باشد و هم اینکه هزینه ای به خانواده تحمیل نشود. پیگیری های مادر باعث شده بود که روند کارهای درمانی اش را به موقع انجام دهد. هر شب برای سلامتی اش دعا می کردیم. دلتنگ دیدار او بودیم. اما چاره ای نبود. هزینه درمانی پدر سنگین بود. آزمایش ها و عکس برداری های مکرّر هزینه های زیادی داشت. برای ما هم امکانش نبود که در منزل اقوام پدری مان بمانیم. نمی خواستیم زحمتشان دوچندان شود. همین که اتاقی را در اختیار پدر

قرار داده بودند راضی بودیم. مادر هم در نبود پدر، بارِ خانه و زندگی را بر دوش می کشید. مناعتِ طبع خیلی بالایی داشت. شش برادر و یک خواهر داشت، ولی تا آنجا که ممکن بود دستش مقابل هیچ کس، حتی خانواده اش دراز نمی شد. تا آنجا که می توانست اجازه نمی داد بارِ زندگی مان روی دوش کسی باشد.

چند ماه نگذشت، که برادرم در محله جدید چند تا دوست به نام های محمد، زین العابدین، حسین و احسان پیدا کرد. یکی از آن ها لهجه غلیظ کُردی داشت. یکی دیگر هم لهجه مخصوص ساوجبلاغی، که معمولاً اصغر چیزی از حرف هایش را نمی فهمید. یکی دیگر از دوستانش هم افغانستانی بود. هر روز باهم موقع نماز مغرب و عشاء به مسجد می رفتند.

یک هفته ای از آمدنمان به چهارباغ نگذشت که اصغر مکبر مسجد جامع محل شد. پس از آن رفت و آمدهای اصغر به مسجد بیشتر و بیشتر شد. سه ماه گذشت. یک روز مادر با خوشحالی از مسجد به خانه آمد.

- امروز امام مسجد، کُلی از اصغر، تعریف و تمجید کرد. گفت که پسر استعداد ذاتی در قرائت قرآن داره و اگر اجازه مادرش باشه، زیر نظر خودش بهش قرآن یاد میده. ببین فاطمه جان! تو هم باید از برادرت یاد بگیری. من که سواد ندارم ولی افتخار می کنم، بچه هام قرآن بلد باشند. خوبه که صدای قرآن توی خونه مون پیچه».

حاج آقا محمدحسین حسینی امام جماعت مسجد محل بود. رابطه اش با نوجوان ها و بچه ها خیلی خوب بود. شاید برای همین از آن روز به بعد اصغر بیشتر به مسجد می رفت و در کنار حاج آقا حسینی قرآن یاد می گرفت. اصغر با صوت زیبایی قرآن رو می خواند. هر وقت در خانه تمرین می کرد، مادر و پدر سر ذوق می آمدند. اصغر از هر

تعزیه آخر

فرستی برای یادگیری قرآن استفاده می کرد. هیئت امناء مسجد جوایز متنوعی مثل پلاک طلا، تابلت، گوشی همراه و چیزهای دیگر که برای حضور در کلاس های قرآنی گذاشته بودند همین باعث دلگرمی بچه های محله برای یادگیری قرآن بود. اما اصغر تعلق خاطری به جوایز مسابقه نداشت. می گفت به عشق مادر قرآن می خواند. بعضی وقت ها هم برای اینکه دل مرا به دست بیاورد می گفت دوست دارم جایزه طلا بگیرم تا به خواهرم هدیه بدم. از دلش خبر داشتم، همیشه به دنبال راهی بود که مرا راضی و خوشحال نگه دارد.

چهارباغ معروف به شهر گل ها و گلخانه ها است. به خصوص گل های پامچال به وفور دیده می شود. صادرات گل منبع درآمد شهر است. اما این ظاهر زیبا برای مادرم که مجبور بود در فضای مرطوب گلخانه کار کند، توأم با سختی و رنج بود. مجبور بود هر روز خاک ها را با بیل جابه جا کند یا مدت ها در رطوبت هوای گلخانه ای بماند و حداقل حقوق را دریافت کند، ماهانه پنج تا ۱۰ هزار تومان حقوق می گرفت. با همه این احوال مادرم برای پیدا کردن این کار روزی چند مرتبه خدا رو شکر می کرد. هر روز به خاطر کار سخت دست هایش نسبت به روز قبل پژمرده تر می شد. زمستان ها شدت آب سرد و تابستان ها هم گرما خستگی کار را برایش دوچندان می کرد.

موعد برداشت محصول از سر زمین فصلی بود. بسیاری از کارگران روزمزد مانند مادرم، تابستان ها کاهو می چیدند و پاییز و زمستان شلغم و چغندر. اصغر هم در شرایط بیماری پدر از ۹ سالگی سر زمین کشاورزی رفت. خیلی ریز نقش بود. خیلی ها به مادرم می گفتند که کوتاه قد است. مادرم از این حرف ها ناراحت نمی شد. می گفت با لطف خدا بلند قامت می شود. چکمه های سُرخ آبی رنگش را پا می کرد و تا زانو برای چیدن کاهو داخل آب می رفت. مدتی گذشت. مادرم دریکی

از گلخانه های شهر مشغول به کار شد. اصغر آن قدر به مادرم اصرار کرد که مادرم اجازه داد که همراه او برای کار به گلخانه برود. تابستان رسید. خیلی از تهرانی ها به ویلاهای خودشان در ملک آباد، چهارباغ و عرب آباد می آمدند. همه تهرانی نبودند ولی این حرف در میان اهالی محل رواج داشت، که تابستان شد و تهرانی ها آمدند. این اصطلاحی بود برای افرادی که ثروتمند بودند. اصغر ۱۰ ساله بود که همراه مادرم برای کار به گلخانه می رفت. من هم در نبود آن ها خانه را نظافت می کردم. گاهی هم سعی می کردم غذاهای ساده ای مثل پوره سیب زمینی و ماکارانی درست کنم. دوست داشتم وقتی برادر و مادرم به خانه می آیند حتما من همه کارهای خانه را انجام داده باشم. یک ماه و نیم از کار برادرم در گلخانه می گذشت. عصرها خسته و کوفته به خانه می آمد. صبح زود به همراه مادر برای کار می رفتند و نزدیک ساعت چهار یا پنج عصر برمی گشتند. شب ها تا صبح از پا درد و بدن درد خوابش نمی بُرد. سعی می کرد آن همه درد را بروز ندهد. ولی من از روی صورت درهم کشیده اش می فهمیدم که چه دردی را تحمل می کند. از سرکار که می آمد گوشه ای می نشست و چایش را می خورد. بعد آرام پاهایش را دراز می کرد. آخی که از درد می کشید می فهمیدم که چقدر پاهایش به خاطر کار درد می کند. دست های کوچکش زمخت و سیاه شده بود. صورتش آفتاب سوخته بود. اما بعد از کمی استراحت به مسجد محل می رفت. اذان و اقامه می گفت و بعد از تمرین روخوانی قرآن به خانه می آمد. بیش از این نگران و دلنگ دیدار پدرم بود. از باجه تلفن محله هر روز با او حرف می زدیم ولی از دلنگی مان کم نمی کرد. هر روز دعا می کردم که هرچه زودتر وضع مالی مان خوب شود. طاقت رنج پدر را نداشتیم. یکی از روزهای شهریورماه گرم تابستان سال هشتاد و دو بود. صبح

تعزیه آخر

زود بیدار شده بودم. اصغر آماده شده بود تا همراه مادر برای کار به گلخانه برود. برایش لقمه نان گرفتم و یک لقمه هم برای مادر. آنها را تا دم در بدرقه کردم. مادر کیسه همراهش را برداشت و کفش هایش را که جلو در برایش جفت کرده بودم پوشید. من به سمت اصغر رفتم و صورت او را بوسیدم. دلم شور می زد. نمی دانم چرا آن روز آن قدر نگران بودم. عادتی که همین الان هم دارم. هر زمان که خبر ناخوشی می خواست برسد، دلشوره به جانم می افتاد. بیشترین احساس را هم نسبت به اصغر داشتم.

هنوز هوا روشن نشده بود که با هم برای کار به سمت گلخانه راه افتادند. مسیر راه خاکی بود. ماشین خور نبود. تقریباً یک ساعتی راه می شد. گلخانه ای بزرگ با گلدان های رنگارنگ. عطر گل ها و گیاه ها در هوا پیچیده بود. مادر مشغول قلمه زدن گل ها و گیاه ها شد. اصغر هم با بیلچه ای خاک ها را داخل نایلون های کوچک می ریخت. چند مرتبه ای از بلند شدن خاک سرفه اش گرفت. بعد هم با فرغون خاک های کاکتوس را به قسمت دیگر گلخانه می برد. آن قدر مادر به او گفته بود که دیگر مرد شده ای، که احساس نمی کرد تنها ۱۰ سال دارد. احساس بزرگ بودن، مرد شدن در مجلس تعزیه پدر آن موقع که سکینه خوانی می کرد یا نقش حضرت قاسم(ع) را بازی می کرد، بیشتر قوت گرفته بود. گاهی همه دنیا را صحنه تئاتر می دید. با این نگاه خیلی از مشکلات و دغدغه های کوچک و بزرگش را فراموش می کرد.

از کوچکی با مینی باند پدر به ملک آباد، مهدی آباد و دیگر مناطق محروم اطراف چهارباغ می رفت. برای همین به خوبی مشکلات و دردهای مردم مناطق مختلف را از نزدیک دیده بود. کودکانی که نان شب نداشتند را دیده بود. یا حتی زنان و مردانی که از روی ناچاری و

بی پناهی در بیابان های اطراف شهر روی کارتن ها می خوابیدند. این ها صبور و دلسوزش کرده بود. روزهای داغ و طاقت فرستای تابستان بود. اصغر در گلخانه خاک ها را داخل کیسه های جداگانه ریخت و روی هم گذاشت. مادرم مشغول کار بود. دَم دمای ظهر شده بود. اصغر روی تپه خاک ها افتاد. نیم چرتی زد. چند دقیقه ای نگذشت که به یکباره دست سنگینی را روی صورتش احساس کرد تا به خودش بیاید چند سیلی محکم خورده بود. صاحبکار گلخانه بود. مرد ریزنقش و بداخلاقی که از دهانش فحش بیرون می ریخت.

- پسر اومدی کار کنی یا بگیری بخوابی؟ حیف نون. مگه من نگفتم گلخونه جای خوابیدن نیست. گم شو بیرون. برو تا مادرت رو هم اخراج نکردم.

- یه چُرت چند دقیقه ای بود. ببخشید تو رو خدا. برو ببین همه کارها را هم انجام دادم. هیچ کاری نمانده.

- برو خونه ات بگیر بخواب. اینجا جای خواب نیست. به شماها پول نمیدم که بیایید اینجا بگیرید بخوابید.

- اشتباه کردم. دیگه سرکار نمی خوابم. تو رو خدا اخراجم نکن. دوست دارم اینجا کار کنم آقا.

- نه آقا جان. اصلاً من کارگر بچه نمی خواهم. برو و گرنه مادرت رو هم میگویم بیاد دنبالت و دیگه برای کار اینجا نیاد.

مادر از انتهای گلخانه نظاره گر بود. از روی غصه با ناراحتی به دیواری که کیسه های خاک کنار آن ردیف شده بود تکیه داد. کارگرهای دیگر با صورت های گرفته و درهم به سمتش رفتند و دلداری اش دادند. درآمد گلخانه ناچیز بود، ولی بخشی از مخارج خانواده را تأمین می کرد. آن منطقه پُر از افراد مهاجر غیربومی بود. به ویژه اینکه بسیاری از خانواده های افغانستانی هم در آن منطقه زندگی می کردند، که کارگران

تعزیه آخر

ارزان تری محسوب می شدند. اکثر افراد کارگر بودند و روزمزد. کار، گیر نمی آمد. اگر هم بود کار پُر زحمت بود. از فکر اینکه اخراج شده است، اشک امانش نمی داد. بیشتر از همه در دل از اینکه مادر را شرمنده کرده بود ناراحت بود. آمده بود که کمک خرج باشد و حالا اگر کمی حرف اضافه بزند یا اعتراض کند، ممکن بود مادر هم اخراج شود. با همان وضعیت خاک آلود و صورت سیلی خورده از گلخانه بیرون آمد. با صورت کبود به خانه برگشت. غمگین و گرفته بود. رفت داخل اتاق و در را به روی خودش بست. هر چه در زدم در را باز نکرد. صدای هق هق گریه اش بلند بود. چند مرتبه ای هم با مشت به در کوبید. یکساعتی گذشت. دیگر صدایش نمی آمد. دستگیره در را آرام پایین آوردم. پرسیدم: داداش! میشه بگی چی شده؟ من دارم از نگرانی دیوانه میشم. الان یک ساعته که اومدی خونه. میشه بگی چرا صورتت قرمز شده بود. با کسی دعوایت شده؟ در اتاق را که نیمه باز بود با لگد محکم بست. من ترسیده بودم. تا آن روز آن همه خشم و ناراحتی اصغر را ندیده بودم. بازهم طالقت نیاوردم و گفتم: «میای با هم ناهار بخوریم؟».

- برو فاطمه. سر به سرم نگذار. الان نمی خوام باهات حرف بزنم. فضای داخل اتاق نیمه تاریک بود. تنها اتاق خانه بود که با راهرو دو تا سه متری به حال وصل می شد. از احوال برادرم وحشت کرده بودم. آرزو کردم ای کاش پدرم بود. نیم ساعتی نگذشته بود که مادرکلید انداخت و داخل خانه شد. چادر را از سرش برنداشته بود. یک راست به سمت در اتاق آمد. دستگیره را پایین کشید. اصغر بی معطلی از پشت در کنار رفت. روبه روی مادر ایستاد. لحظه کوتاهی مکث کرد و بعد خودش را به آغوش مادر انداخت. صورتش را میان چادر مادر پنهان کرد. دوست داشت گریه کند. من هم گریه ام گرفت و کنار او مادر را

در آغوش گرفتم. چادرش مانند همیشه بوی دوست داشتن را می داد. بوی مهربانی می داد. بعد مانند همیشه نصیحت هایش شروع شد. بین آن حرف ها قربان صدقه اصغر می رفت.

- پسر، عزیزم، اصغر آقا! مادر دورت بگردد. من نمی خوام شما بیای سرکار پسر. سنّ کار کردنت نیست. درس بخوان. مرد شو. نیاز نیست تو کار کنی. فقط درس بخوان. برای خودت کسی باش. برای خودت آقایی کن. نگذار مثل ما رنج فقر و نداری را بچشی.

اصغر ساکت بود و گوش می کرد. چشم هایش پُر شده بود از سیاهی رنگ چادر مادر. مانند آن زمان هایی که روی سکوی تغزیه موقع سکینه خوانی تنها چادر سیاه حضرت زینب(س) آرامش می کرد. زینب(س). چه نام با شکوهی. چقدر این نام را دوست داشت. موقع تغزیه خوانی حضرت رقیه(س)، حضرت سکینه(س) و حضرت قاسم(ع) تنها پناه عمه زینب(س) بود. من و برادرم با این نام ها بزرگ شده بودیم. تمام لحظات زندگی مان با نام و یاد آنها رقم خورده بود. بیش از همه عمه زینب(س) بود. پناه غریبانه رنج مان او بود. برادرم آرام شد. اشک هایش را که پاک کرد، برق زیبایی در چشמהایش درخشید. آن لحظه حس کردم که چقدر عاشق خانواده ام هستم.

بعد از آن اتفاق مادر دیگر اجازه نداد که اصغر برای کار به گلخانه برود. با وجود این اصغر پس از ساعت مدرسه یا تابستان ها سر زمین کشاورزی می رفت و محصولاتی مانند چغندر، کاهو و سیب زمینی را برداشت می کرد و در قبال آن حقوق می گرفت. چون زیر سن قانونی بود حقوقش هم کم بود. گاهی دو هزار تومان و بعضی مواقع که نزدیک عید یا مناسبت های ملی و مذهبی می شد، پنج هزار تومان به عنوان دستمزد می گرفت هم من و هم اصغر هر کاری می کردیم که مادر ناراحت و دلگیر نشود. می فهمیدیم که مادرمان خیلی برایمان

تغزیه آخر

زحمت می کشد. هر از گاهی مادر بزرگ مادری مان و دایی هایمان به سراغمان می آمدند. اصغر بیشتر از من به خانه مادر بزرگ مادری می رفت ولی من ترجیح می دادم خانه خودمان باشم. آن زمان بازی اصلی مان درست کردن خیمه عزاداری امام حسین (ع) با پیت های حلبی و کمی پارچه بود. مانند آن زمان هایی که پدرم فیلم تغزیه برایمان می گذاشت و با هم می نشستیم و می دیدیم و بعد هم با هم تمرین تغزیه خوانی می کردیم.